

وقتی بیمارستان معلم می‌شود

محمد رضا روستا
بیمارستان فارابی مشهد



اولین روز کاری‌ام در بیمارستان فارابی با بوی تند الکل و نوعی اضطراب ناآشنا آغاز شد. ساعت هفت و نیم صبح را نشان می‌داد. ساختمان بیمارستان بیدار شده بود، اما هنوز حال و هوای نیمه‌خواب در راهروها جریان داشت. با این حال صداها زودتر از آدم‌ها جان گرفته بودند؛ صدای چرخ تخت‌هایی که روی کف سرامیکی کشیده می‌شد، بوق کوتاه دستگاه‌ها و قدم‌های تند پرستارانی که انگار سال‌هاست مسیرهای این هزارتوی سفید را بلدند.

لباس فرم هنوز به تنم عادت نکرده بود. هر چند لحظه یک‌بار کارت شناسایی روی سینه‌ام را نگاه می‌کردم؛ «محمد رضا روستا - کمک پرستار». همین چند کلمه ساده ناگهان معنای سنگینی پیدا کرده بود. تا دیروز فقط محمد رضا بودم، اما از امروز قرار بود در جایی کار کنم که آدم‌ها با درد، ترس و امید به آن پناه می‌آورند.

مسئول شیفت، زنی میانسال با صدایی آرام اما قاطع، پرونده‌ای را به دستم داد و گفت:

«اولین روزته؟»

وقتی سر تکان دادم، لبخند کوتاهی زد:

«نگران نباش. فقط با دقت کار کن.»

به سمت اولین تختی که باید سر می‌زدم رفتم. پیرمردی روی آن دراز کشیده بود؛ موهایش کاملاً سفید و پوست صورتش پر از چین‌های عمیق. دست راستش کمی می‌لرزید. وقتی نزدیک شدم، با دقت نگاهم کرد؛ نگاهی که انگار می‌خواست چیزی را در صورتم بخواند.

بعد پرسید:

«پسرم، تازه شروع کردی؟»

متعجب شدم. گفتم:

«بله - ولی از کجا فهمیدین؟»

لبخند محوی زد و گفت:

«از دست‌هات. هنوز نمی‌دونن اینجا چطور باید کار کنن.»

به دست‌هایم نگاه کردم. واقعاً کمی می‌لرزیدند. همان جمله ساده، هم خجالت‌م داد و هم آرام‌م کرد. فهمیدم بیمارها فقط خدمات درمانی نمی‌بینند؛ آن‌ها اضطراب و تردید ما را هم می‌خوانند.

کارها یکی یکی پیش می‌رفت. تخت‌ها را مرتب می‌کردم، پرونده‌ها را جابه‌جا می‌کردم و سعی می‌کردم چیزی از قلم نیفتد. اما هر تخت داستانی داشت؛ یکی از درد به خود می‌پیچید، دیگری در سکوت به سقف خیره بود و کسی هم آرام با همراهش حرف می‌زد. کم‌کم فهمیدم بیمارستان فقط محل درمان نیست؛ جایی است که زندگی آدم‌ها در حساس‌ترین لحظه‌هایش جمع می‌شود. نزدیک ظهر، زنی میانسال که کنار تخت همسر بیمارش نشسته بود صدایم زد.

گفت: «بخشید آقا... می‌شه چند دقیقه کنار ما بایستین؟»

کنار تخت ایستادم. مرد بیمار خوابیده بود. زن آرام گفت:

«ما سال‌ها حق بیمه دادیم. همیشه فکر می‌کردم بیمه یعنی همین دفترچه‌ها. اما امروز فهمیدم بیمه یعنی آدم‌هایی که اینجا کار می‌کنن.»

حرفش ساده بود، اما تأثیر عجیبی داشت. حس کردم کاری